

احساس کردن وجود داشته باشد نیازی ندارد. در همان روز دیگر گونی بود که بیماری تغییر جهت داد و بهبودی‌اش آغاز شد. و از آنجا که می‌خواست بخودش ثابت کند که خدایی وجود ندارد حالا در ناهارخوری مشهورترین هتل شهر ایستاده، گوشت خوک از سر و صورتش فرو می‌ریخت. نگاهش را از بشقاب برگرفت و زنی را دید که تماشایش می‌کرد. رنگ موهای طلایی‌اش چنان روشن بود که به سفیدی می‌زد. و پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستانها را داشت. زن به رویش خندید و سرش را گرداند. درحالی‌که تکه‌های سوسیس از گوشه‌های دهانش بیرون می‌ریخت، فریاد زد "مگر متوجه نیستی؟ مجازات ناگهان وجود ندارد. مسئله اینست."

زن باز آمد، رویش ایستاد و گفت "شما زنده هستید. شما زندگی را بازیافته‌اید. مسئله اینست."

جبرئیل به رکا گفت: بمحض اینکه رو گرداند و دور شد عاشقش شدم. اله لویاکن! کوهنورد فاتح اورست، بلوند، یهودی و ملکه یخ. دعوتش این بود، "اگر راست می‌گویی تمام زندگی‌ات را تغییر بده. برای همین است که آنرا باز یافته‌ای." و من نتوانستم مقاومت کنم. رکا با لحنی متملق گفت "تو هم با آن تناسخ آشغالت. چه چرندیاتی تو کله‌ات است. از بیمارستان مرخص می‌شوی از چنگال مرگ می‌گریزی و بسرت می‌زند. پسرک دیوانه. فوری باید یک کار خلاف بکنی و درست در همان لحظه زنک حاضر می‌شود. انگار جادویی در کار باشد. آن بلونده را می‌گویم. تصور نکن تورا نشناخته‌ام جی بو. خوب حالا چی؟ باز می‌خواهی بیخشمت؟

گفت نه. احتیاجی نیست و درحالی‌که رکا روی زمین نشسته سربر زیر افکنده بود، آپارتمانش را ترک گفت و دیگر به آن باز نگشت.

1- Alleluia cone

سه روز پس از آنکه جبرئیل با دهان پر از گوشت نجس وی را ملاقات کرد، الی با هواپیما کشور را ترک گفت. سه روز در ماوراء زمان، پشت علامت "لطفاً مزاحم نشوید" که به دستگیره در آویخته بود. ولی سرانجام نتیجه گرفتند که جهان واقعیت دارد، آنچه امکان دارد ممکن و آنچه امکان ندارد غیر ممکن. ملاقاتی کوتاه، کشتی‌هایی که می‌گذرند، عشق در سالن ترانزیت. با رفتن او جبرئیل استراحت کرد و کوشید به دعوتش گوش فرا ندهد و تصمیم گرفت زندگی‌اش را بحال عادی بازگرداند. از دست دادن ایمان به این مفهوم نبود که به کار سینمایی‌اش ادامه ندهد. علی‌رغم جنجالی که عکسهای ژامبون خوردنش به بار آورده بود - و این دومین جنجالی بود که نام وی را می‌آلود. قرارداد بازی در چند فیلم را امضاء کرد و کارش را از سر گرفت:

و آنوقت یک روز صبح صندلی چرخ دار خالی ماند. او رفته بود. مسافری ریشو بنام اسماعیل نجم‌الدین به هواپیما آ-آی-۴۲۰ به مقصد لندن سوار شد. هواپیما ۷۴۷ را با الهام از یکی از باغهای بهشت، نه گلستان، بلکه بوستان نامیده بودند. مدت‌ها بعد جبرئیل فرشته به صلدین چمچا گفت "نخست باید بمیری. من را که می‌بینی تا نیمه راه رفته و نیمه جان شده‌ام. اما این کار را دوبار انجام داده‌ام، یک بار در بیمارستان و بار دوم در هواپیما و جمع که بزنی درست در می‌آید. و حالا سپونو، دوست عزیز، منی که اینجا در ولایت، در خود لندن مقابلت ایستاده‌ام، مردی هستم با حیاتی تازه یافته. مردی نو با حیاتی نو. و سپونو، این خوب نیست لامصب؟

چرا هندوستان را ترک کرد؟

بخاطر آن زن و دعوتش. بخاطر تازگی و آن حالت تشدید و وحشیانه با هم بودنشان و سختی و ثبات چیزی ناممکن که برای واقعیتش پافشاری کرد. و شاید هم از این رو که پس از خوردن گوشت خوک مکافات شروع شد. مکافاتی شبانه. کیفی از جنس رویا.

وقتی هواپیما به مقصد لندن به هوا برخاست، مرد باریک اندام چهل ساله‌ای که در قسمت غیرسیگاری‌ها کنار پنجره نشسته بود، با کمک حیلۀ جادویی درهم پیچیدن دو انگشت هردست و گرداندن دو شستش حین تماشای شهر زادگاهش که چون پوست کهنه‌ مار کنده می‌شد، لحظه‌ای چند خود را طوری آزاد گذاشت که نشانه‌های آسودگی خاطر بر چهره‌اش نقش بست. چهره‌ای با نوعی زیبایی تلخ و اشرافی، با دهانی گشاد و لبانی برجسته که گوشه‌های آن چون ماهی توربوتی^۱ که به نفرت آمده باشد، به سمت پائین برگشته و ابروان باریک کمائی بالای چشمانی که با نوعی تحقیر گوش به زنگ به دنیا می‌نگریست. آقای صلبدین چمچا این چهره را با دقت تمام ساخته بود - چندسالی وقت گرفته بود تا درست آنطور که می‌خواست بشود. و حالا چندسال بود که به سادگی آنرا سیمای خود می‌شمرد و به راستی بیاد نداشت قبلا چه شکلی بوده است. از آن گذشته، برای خودش صدایی نیز ساخته بود که با سیمای جور در می‌آمد. صدایی که حروف صدا دار را با سستی و تقریبا بی حالی و بالعکس، حروف بی صدا را به تندی و بریده بریده ادا می‌کرد و از اینرو تضادی تشویش آمیز به همراه داشت. به شهر زادگاهش که برای اولین بار بعد از پانزده سال صورت

1- Turbot

می‌گرفت (و باید اضافه کنم که زمان دوری چمچا از زادگاهش دقیقاً با دوران سنارگی سینمای جبرئیل فرشته برابری می‌کرد)، وضع بطور غریب و نگران کننده‌ای دگرگون شده بود. بدبختانه انگار بلایی بر سر صدایش آمده بود و خود چهره هم دیگر آنطور که شاید و باید نبود.

چمچا با اندکی شرمساری و این امید که دیگر مسافران آخرین بازمانده خرافاتش را ندیده باشند انگشتان دست را راحت گذاشت و چشمانش را بست. و درحالی‌که از وحشت لرزه خفیفی به اندامش افتاده بود بخاطر آورد که مشکل صدایش چند هفته قبل حین سفر به شرق آغاز شده بود. در حالی‌که هواپیما برفراز ماسه‌های صحاری خلیج فارس پرواز می‌کرد، سست و بی‌حال بخواب رفته و درعالم رویا بیگانه‌ای عجیب به سراغش آمده بود. مردی پوست شیشه‌ای که بند انگشتانش را اندوهناک به غشایی که سراسر بدنش را پوشانده بود می‌کوفت و به التماس از صلبدین کمک می‌خواست تا از زندان پوستش رها شود. چمچا سنگی برداشت و شروع به شکستن شیشه کرد. بلافاصله شبکه‌ای خونین از سطح ترک خورده بدن مرد بیگانه بیرون زد و وقتی چمچا کوشید تکه‌های شیشه شکسته را از بدنش جدا کند مرد شروع به فریاد زدن کرد. آخرین تکه‌های گوشت بدنش همراه شیشه کنده می‌شد. دراین هنگام یکی از میهمانداران با میهمان نوازی بیرحمانه قوم و قبیله‌اش روی چمچای خفته خم شد و پرسید: چیزی میل دارید آقا؟ نوشیدنی؟ و صلبدین که از عالم خواب بیرون می‌آمد لحن کلام خود را بوضع غیرقابل توضیحی دگرگون یافت: او دوباره با همان لحجه قدیمی بمبئی‌اش که با آنهمه سعی و کوشش (آنهم از مدت‌ها پیش) از خود دور کرده بود به سخن آمد و گفت "آج. ها منظورتان چیه؟ مشروب الکلی یا نوشابه؟" و وقتی میهماندار به او اطمینان بخشید که هرچه میل دارید آقا، همه مشروبات مجانی‌اند، باردیگر صدای خیانتکار خود را شنید "خوب باشه بی بی. فقط یک ویسکی سودا بده."

خیلی ناغافل بود. یکباره تکان خورده. کاملاً بیدار شده بی آنکه به وسکی و پسته شام التفاتی کند راست روی صندلی‌اش نشست. چگونه گذشته در قالب این تغییر مسخره‌آمیز در ادای حروف صدادار و واژه‌ها سردرآورده بود؟ آیا مفهومی این بود که از این بیهوده‌ها موهایش روغن نارگیل می‌مالید یا اینکه بینی را میان شست و انگشت سبابه می‌گرفت و محکم فین می‌کرد تا خلط لزج و خاکستری از آن فواره بزند؟ آیا به خیل هواداران پر و پاقرص کشتی حرفه‌ای می‌پیوست؟ دیگر کدام تحقیر شیطانی انتظارش را می‌کشید؟ باید قبلاً به این فکر می‌افتاد که بازگشت به زادگاهش پس از این همه سال اشتباه محض است. چنین بازگشتی چیزی جز سیر قهقراپی نمی‌توانست باشد. این سفر با طبیعت همخوانی نداشت. انکار زمان و قیام علیه تاریخ بود و از همان ابتدا مثل روز روشن بود که چیزی جز فاجعه بیار نمی‌آورد. هنگامیکه طپش خفیفی را در ناحیه قلبش احساس کرد با خود گفت، انگار امروز خودم نیستم. ولی بلافاصله افزود، اما مفهوم این حرف اصلاً روشن نیست. هرچه باشد بقول فردریک، آن هنرپیشه بزرگ در فیلم *Les acteurs ne sont pas des enfants*¹ که می‌گفت: *du Paradis pas des geys*³ ماسک روی ماسک، تا اینکه ناگهان به جمجمه برهنه می‌رسی.

چراغ اخطار بستن کمریندها روشن شد. صدای کاپیتان هشدار داد که هوا متلاطم خواهد بود و هواپیما در چاه‌های هوایی شروع به بالا پائین رفتن کرد. صحرا بزیر پا در یک طرف دیده می‌شد و کارگر مهاجری که در قطر سوار شده بود رادیوی ترانزیستوری عظیمش را محکم در بغل گرفته بالا می‌آورد. چمچا که دید کارگر

1- فرزندان بهشت - فیلمی که در زمان جنگ دوم ساخته شد.

2- فردریک لومر یکی از شخصیت‌های داستان فیلم است. م.

3- هنرپیشه گان مردمان عادی نیستند. م.

کمریندش را نبسته است، بخود آمد و صدایش را باتکبر آمیزترین لهجه انگلیسی اش کوک کرد و گفت "نگاه کن بینم. چرا...؟" و به کمریند اشاره کرد. ولی مرد درمیان دو استفراغ داخل پاکتی که صلدین بموقع بدستش داده بود سرش را بعلاصت منفی تکان داده شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد "برای چه صاحب؟ اگر اله بخواهد من بمیرم که خواهم مرد و اگر هم نخواهد بمیرم حتما زنده می مانم. پس احتیاط بچه درد می خورد؟"

صلدین چمچا در حالیکه درون صندلی اش فرو می رفت در دل ناسزا گفت:
هندوستان، به درک واصل شو. برو بجهنم. من مدت ها پیش از چنگالت گریختم. دیگر نمی توانی چنگک هایت را بدروم بیاندازی و مرا نزد خودت بکشانی.

* * *

یکی بود، یکی نبود - همانطور که قصه های قدیمی را آغاز می کردند، هم بود و هم نبود. این وقایعی که در اینجا تعریف می کنیم، هم رخ داده و هم رخ نداده. پس شاید و شاید هم نه. پسری دهساله از محله اسکاندال پوینت بمبئی، کیف پولی را در خیابان شان پیدا کرد. او از مدرسه به منزل باز می گشت و تازه از اتوبوس مدرسه پیاده شده بود. در اتوبوس مجبور بود در میان ازدحام و فشار بدن های عرق کرده و چسناک پسر های شورت پوشیده بنشیند و از سرو صدایشان گوشه اش زنگ بزند، و از آنجا که حتی آنروزها هم از خشونت، ضربه های آرنج و عرق بدن بیگانگان گریزان بود، از آن سفر دورودراز و پردست انداز، اندکی به سرگیجه افتاده بود. با اینهمه وقتی چشمش به کیف پول چرمی سیاه افتاد که کنار پایش بر زمین افتاده بود، سرگیجه اش از بین رفت و هیجان زده با سرعت تمام خم شد و کیف را قاپید، باز کرد و با شادی

فراوان دید که پر از اسکناس است. آنهم نه فقط روپیه، بلکه پول واقعی، پولی که می‌شد در بازار سیاه و صرافی‌های بین‌المللی عوض کرد. بله، کیف پسر از پوند استرلینگ بود! پوند استرلینگ که از خود لندن، از آن کشور افسانه‌ای که ولایتش می‌گفتند و آنسوی آبهای سیاه دوردست قرار داشت، آمده بود. گیج از دیدن آن دسته‌قطر اسکناس خارجی، نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن بشود کسی او را ندیده است، و یک آن گویی رنگین‌کمانی از بهشت او را در برگرفت. رنگین‌کمانی چون نفس فرشتگان و یا دعایی برآورده شده که درست در نقطه‌ای که او ایستاده بود به پایان می‌رسید. انگشتانش در حالیکه درون کیف بسوی اندوخته‌اش اسکناس پیش می‌رفتند، می‌لرزیدند.

”بده ببینم.“ در سنین بالاتر بنظرش آمده بود که پدرش در سراسر دوران کودکی جاسوسی‌اش را می‌کرد و تمام حرکاتش را زیر نظر داشته است. چنگیز چمچا والا که مردی درشت‌هیکل، ثروتمند و صاحب‌مقام بود، با آن پیکر غول‌آسایش چنان نرم و سبک حرکت می‌کرد که ناگهان پشت پسرک سر می‌رسید و مثل موی دماغ هرکاری را خراب می‌کرد. او به این کار عادت داشت. هنگام شب ناگهان ملافه را از روی صلاح‌الدین می‌کشید و احلیل شرم‌آورش را درمشت سرخش برملا می‌کرد.

بعلاوه علی‌رغم بوی گند مواد شیمیایی و کود که همیشه از او برمی‌خاست، زیرا پدر صلاح‌الدین بزرگترین تولیدکننده اسپری‌ها و مایعات کشاورزی و کود شیمیایی بود، بوی پول را از یک‌صد و یک مایلی استشمام می‌کرد. چنگیز چمچا، آن مرد بشردوست، زن دوست و اهل لاس و تفریح، آن افسانه‌زنده، نور هادی جنبش ملی، از کنار در باغ‌خانه‌اش بیرون پریده بود تا کیف پول باد کرده را از میان دستهای ناکام پسرش بپايد.

نصیحت کنان گفت ”نه جانم، تو نباید از خیابان چیزی برداری. زمین کثیف است و در هر صورت پول از آنهم کثیف‌تر است.“

روی کتابخانه چوب ساج چنگیز چمچاوالا، کنار رمان ده جلدی "شبهای عرب" ترجمه ریچارد برتون که رفته رفته طعمه کرم کتاب می‌شد، چراغی جادو قرار داشت. چراغی از مس و برنج صیقلی که نمونه‌ای از چراغ جادوی دلخواه صلاح‌الدین، و ماوای اجنه بود. انگار التماس می‌کرد تادستی به آن کشیده شود. در واقع چنگیز پیش‌داوری عمیقی علیه کتاب داشت، بطوریکه هزاران جلد از آن اشیاء مضر را خریده بود تا با بی‌اعتنایی و خواننده نشدن تحقیرشان کند. در مورد چراغ جادو هم نه خودش به آن دست می‌کشید، نه اجازه می‌داد دیگران، حتی پسرش پیشقدم بشود و به آن دست بکشد. به پسر اطمینان می‌داد که "یک روز می‌دهم مال خودت باشد. آنوقت هر قدر دلت خواست به آن دست بکش و ببین چه بسرت می‌آید. ولی در حال حاضر مال من است." وعده چراغ جادو این تصور را در آقا صلاح‌الدین بر می‌انگیخت که روزی مشکلاتش به پایان رسیده، ژرف‌ترین آرزوهای قلبی‌اش جامه عمل خواهد پوشید و تنها کاری که می‌بایست بکند صبر است و انتظار. تا اینکه واقعه کیف پول پیش آمده و جادوی رنگین کمان کارگر شد. اما برای او نه برای پدرش. آنوقت ناگهان چنگیز چمچا سررسید و فلک طلا را ربود. این واقعه پسر را مجاب کرد که پدر سرانجام همه آمال و آرزوهای وی را لگد مال خواهد کرد. تنها راه چاره این بود که خانه را ترک گوید و از آن لحظه با تمام وجود می‌خواست بگریزد و اقیانوسها را میان آن مرد بزرگ و خویشتن حائل نماید. صلاح‌الدین چمچا والا سیزده ساله بود که دریافت سرنوشت وی رابسوی آن ولایت سردسیر که پر از وعده‌های فرح بخش پوند استرلینگ بود و بسته اسکناس جادو به آن اشاره داشت می‌کشاند و از اینرو بیش از پیش تحمل خود را نسبت به بمبئی خاک آلود و عامی با پلیس‌های شورت پوشیده، خیابانهای چون نصف النهار، عشاق سینما، بی‌خانمانهایی که گوشه خیابان می‌خوابیدند، و فاحشه‌های آوازه خوان و پر آوازه خیابان گرانت که ابتدا رقاصه‌گان آئین یلاما در کارانتا‌کا بودند ولی حالا در معابد کسل کننده هوس می‌رقصیدند، از

دست می‌داد. دیگر کارخانه‌های پارچه بافی، قطارهای محلی و شلوغی و ازدحام و فراوانی بی اندازه شهر حالش را بهم می زد و دلش برای آن ولایت رویاها، ولایت میانه روی، توازن و اعتدال لک زده بود و شب و روز در تب و تاب بسر می برد. شعر کودکانه مورد علاقه اش حاوی علاقه به شهری بیگانه بود. کیجی قس - کیجی کی - کیجی قسطن - چم کیجی طن - کیجی - قس طن - طینه. و بازی ای که دوست می داشت، نوعی بازی رد پای مادر بزرگ بود که وقتی نوبت به او می رسید پشتش را به بچه ها می کرد و تک زبانی، پنداری مانترا^۱ را زمزمه می کند، حروف جادویی شهر رویاهاش را بر زبان می آورد. ال اوان - دی اوان - و مادام که دوستان بسویش سینه کش می رفتند، در پنهانی ترین زاویه ذهنش ساکت و آرام به سمت لندن می خزید. حرف به حرف - ال اوان - دی اوان - لندن.

چنانکه بعدا خواهیم دید تحولی که سبب شد صلاح الدین چمچا به صلبدین چمچا مبدل شود، از مدتها پیش از اینکه او به نزدیکی میدان ترافالگار^۲ برسد و به غرش شیرهای آن گوش فرا دهد در بمبئی پیر آغاز شد. هنگامیکه تیم کریکت انگلستان در استادیوم برابورن علیه تیم هند بازی می کرد، صلاح الدین دعا می کرد انگلستان پیروز شود و ابداع کنندگان بازی مبتدیان محلی را شکست دهند تا همه چیز نظمی شایسته بیابد. (ولی بازی با نتیجه مساوی به پایان رسید و هیچیک از تیم ها برنده نشدند و البته مشکل اصلی صلاح الدین یعنی آفریننده علیه مقلد و یا استعمارگر علیه مستعمره بناچار لاینحل باقی ماند.) در سیزده سالگی به سنی رسیده بود که می توانست بی آنکه ننه اش کاستوریا^۳ مراقب باشد روی سنگ های اسکندال پوینت بازی کند و یک روز، (باز هم یکی بود، یکی نبود) قدم زنان از خانه شان که ساختمانی وسیع، نمک سود و فرسوده

1 - Mantra - تکرار یک سیلاب، واژه یا بیت مقدس که در آئین های هند و بودایی دعا محسوب می شود. پیروان این ادیان معتقدند که این واژه ها دارای خواص عرفانی یا روحانی می باشند. م.
2 - Trafalgar Square یکی از مشهورترین میدانهای شهر لندن.

3- Kasturba

بود و با ستونها، کرکره ها و ایوانهای کوچکش به سبک پارسی بنا شده بود بیرون آمد و باغ را که مایه غرور و شادی پدر بود و بعضی غروبها که نور خورشید بطرز خاصی می تابید، بی پایان به نظر می رسید، (این باغ مانند معمایی حل نشده، اسرارآمیز بود، چرا که نه پدرش، نه باغبان و نه هیچکس نام بسیاری از گیاهان و درختانش را نمی دانست) پشت سر گذاشت، از دروازه اصلی که به تقلید از قوم پیروزی رم یا ستموس رسوروس^۱ به نحو احمقانه ای عظیم ساخته شده بود عبور کرد، توحش جنون آمیز خیابان را پشت سر گذاشت، از دیواری که کنار دریا ساخته بودند پائین پرید و سرانجام برگستره پهن سنگ های سیاه براق و حوضچه های کوچک پر از میگو گام نهاد. دخترکان مسیحی پیراهن پوش خنده و شادی می کردند و مردان چتر به دست ساکت و بی حرکت در افق آبی ایستاده بودند. صلاح الدین در گودی سنگ سیاهی مردی هوتی^۲ پوش را دید که روی یکی از حوضچه ها خم شده بود. نگاهشان بهم گره خورد و مرد با انگشت سبابه او را فرا خواند و بعد همان انگشت را به نشان سکوت به لب برد. شورا از حوضچه های سنگی پسر را به سوی غریبه راند: موجودی استخوانی بود که قاب عینکش شاید عاج بود. انگشتش حلقه شد و چون قلاب طعمه ای پیش آمد. همینکه صلاح الدین رسید مرد او را بغل زد، با دست دهانش را محکم گرفت و دست جوان او را با زور میان پاهای پیر و استخوانی راند تا عضوی گوشتی و استخوانی را لمس کند. هوتی اش در باد پیچ و تاب می خورد. صلاح الدین که هرگز جنگ و ستیز فرا نگرفته بود، خواسته پیرمرد را از ناچاری برآورد. و آنوقت مرد غریبه به سادگی پشتش را کرد و دور شد و او را آزاد گذاشت.

از آن پس صلاح الدین هرگز به سمت سنگ های اسکندال بوینت نرفت و از جریان آنروز با هیچکس سخن نگفت. برایش مثل روز روشن بود که مادرش دچار بحران نوراستنی خواهد شد و پدرش احتمالاً خواهد گفت تقصیر از خودش بوده است.

1- seotimius Severus

2- Dhoti

بنظراو هرچه نفرت انگیز بود، هرآنچه در شهرزادگاهش او را به خشم و ناسزاگویی وا می‌داشت، در آغوش استخوانی مرد غریبه نهفته بود و حالا از چنگال آن اسکلت خبیث رهایی یافته بود، می‌بایست از بمبئی نیز بگریزد و جانش را بدربرد. والا ترجیح می‌داد بمیرد. از این رو فکرش را متمرکز کرد و هم خود را در هر حالتی که بود، حتی در اوقات غذاخوردن، مستراح رفتن و خوابیدن بکاربرد تا بخودش بقبولاند که می‌تواند بدون کمک چراغ جادوی پدر به این معجزه جامه عمل بپوشاند. خواب دید از پنجره اطاق خوابش به بیرون پرواز کرده و ناگهان آن پائین نه بمبئی، بلکه خود لندن را می‌بیند. بیگ بن، ستون نلسون، لرد زتورن.

ولی همانطور که بالای آن کلاتشهر پرواز می‌کرد، دید ارتفاعش رفته رفته کمتر می‌شود و تلاش فراوان و دست و پا زدنش وسط هوا بیهوده بود. بی اراده ماریچ بسوی زمین پیش می‌رفت و سقوطش هر دم تندتر می‌شد تا اینکه نعره کشان با سربسوی شهر، محله سنت پل، پودینگ لین، خیابان تردنی دل^۱ روانه شد و مانند بمبئی بر شهر لندن فروریخت.

* * *

هنگامیکه آن خواست ناممکن سرانجام جامه عمل پوشید و پدر ناگهان پیشنهاد کرد که صلاح الدین برای ادامه تحصیل به انگلستان برود، با خود اندیشید: حتما می‌خواهد شر مرا بکند و مرا از سر واکند، والا این پیشنهاد را نمی‌کرد. خوب واضح است دیگر، اما دندان اسب پیشکشی را که نمی‌شمارند.

1- Threadneedlr St.

مادرش، نسرین چمچاوالا از گریستن خودداری کرد و درعوض شروع به دادن پند و اندرز کرد و به وی هشدار داد که "مثل آن انگلیسی‌های کثیف نشوی ها. توالت که می‌روند خودشان را با کاغذ پاک می‌کنند. از این گذشته داخل آب کثیف وان همدیگر هم می‌روند." این اقترای ناروا به صلاح‌الدین ثابت کرد مادرش با همه توان می‌کوشد او را از سفر باز دارد. بهمین خاطر علیرغم عشق و علاقه‌اش پاسخ داد "این حرفهایی که می‌زنید غیر ممکن است. انگلستان تمدن بزرگیست و این حرفها چرند است."

مادر طبق عادت لبخندی عصبی زد و به بحث ادامه نداد. و بعدا با چشمان خشک زیر طاق پیروزی دروازه ایستاد و برای بدرقه صلاح‌الدین به فرودگاه سانتاکروز نیامد و در عوض آنقدر حلقه گل به گردن صلاح‌الدین، تنها فرزندش آویخت که پسر از رایحه سیرکننده عشق مادری به سرگیجه دچار شد.

نسرین چمچاوالا کوچک اندام ترین و شکننده ترین زنان بود و استخوانهایی مانند تین کا، تکه های باریک چوب نقره‌ای داشت. از سنین نو جوانی به جبران کمبود جلوه ظاهری اش ذوق و شوقی در پوشیدن لباسهای عجیب و غریب نشان می‌داد. نقش ساری‌هایش چشم گیر و حتی جلف و زننده بود: ابریشم زرد لیمویی با لوزی‌های درشت برودری دوزی شده، یا نقش سرگیجه آور و پیچ پیچ آب آرت^۱ و یا نقش عظیم لبی ماتیک زده که گویی زمینه سفید پارچه را بوسیده باشد. و اما آشنایان این سلیقه ترس آور را براو می‌بخشیدند زیرا نسرین آن نقشهای کور کننده را با سادگی و نیکی به تن می‌کرد و صدایی که از میان آن پارچه‌های نا هم‌آهنگ برمی‌خاست،

1- Tinka

2 - o p- Art - یکی از مکتب های هنری قرن بیستم که در آن به حرکت در اشکال واقعی، بالقوه و نسبی، اهمیت ویژه داده می شود. بخشیدن فرم بصری به اشکال گوناگون حرکت توسط دو گروه از هنرمندان در سال ۱۹۶۰ مورد بررسی قرار گرفت. در این مکتب سطوح رنگین ارزشی تازه یافت و این اصل در ساخت های سه بعدی بکار رفت و به تخیل فضایی در هنر غنایی نوین بخشید.

ظریف، مردد و خوش آهنگ بود. و همچنین بخاطر میهمانی‌هایی که هر هفته در منزل برگزار می‌کرد.

نسرین از زمان ازدواجش هر جمعه شب تالاهای منزل را که همواره چون سردابه‌های خالی و وسیع مقبره‌های خانوادگی تیره و دلگیر بود از روشنی‌های پرتالو و دوستان زود رنج پر می‌کرد. صلاح‌الدین هنگام کودکی اصرار داشت در نقش دربان کنار در بایستد و در آن حال باوقار و جدی به میهمانان آراسته به جواهر خوش آمد می‌گفت و آنان نیز دستی به سرش می‌کشیدند و کوچولو و مامانی خطابش می‌کردند. جمعه‌ها خانه پراز هیاهو بود. نوازندگان و خوانندگان و رقاصان ولوله‌ای برپا کرده، آخرین آهنگ‌های محبوب غربی را که از رادیو سیلان پخش می‌شد، اجرا می‌کردند و در یک خیمه شب بازی خشن، راجای گلی رنگ شده سوار بر اسب خیمه شب بازی سر دشمنان عروسکی را با شمشیر چوبی ویا نفرین و لعنت می‌برید. با اینحال در بقیه روزهای هفته، نسرین با احتیاط در خانه می‌خرامید. زنی کبوتر وار که در آن فضای غم انگیز نوک پا راه می‌رفت، گویی از برهم زدن آن سکوت سایه دار بیمناک بود و پسرش که جای پای مادر قدم بر می‌داشت نیز آن سبک راه رفتن را فراگرفت، نکند صدای گام‌های جن یا عفریتی را که شاید در خفا انتظار می‌کشید بیدار کند.

* * *

در آن زمان پنج سال از روزی که صلاح‌الدین جوان با حلقه‌های گل و هشدارهای مادر سوار بر هواپیمای دو کلاس دی-سی-۸ به غرب سفر کرده بود می‌گذشت. انگلستان در مقابل، پدرش چنگیز چمچاوالا در صندلی مجاور و سرزمین مادری و زیبایی به زیر پایش قرار داشت. صلبدین آینده نیز مانند نسرین نمی‌توانست به آسانی

بگیرید. در هوایما کتاب داستانهای علمی تخیلی را خوانده بود که سفر میان سیارات را نقل می‌کرد: کتاب "پایه‌ها"ی ازیمف و "سفرنامه مریخ" ری برادبری^۱. در عالم خیال دی-سی-۸ را سفینه مادر می‌دید که "برگزیدگان" را حمل می‌کند. و آنوقت آن برگزیدگان خدا و انسان در مسافتی غیر قابل تصور، در سفری که نسل‌ها به طول می‌انجامد با بکارگیری علم اصلاح نژاد تولید مثل می‌کنند، به این امید که شاید روزی بازماندگانشان در دنیایی شجاع و نو زیر آفتابی طلایی ریشه بگیرند. در این جا متوجه شد که باید سفینه پدر باشد نه مادر، زیرا هرچه باشد آن بزرگ مرد، ابو، پدر، آنجا بود. صلاح الدین سیزده ساله تردیدها و گله‌های اخیر را به کناری نهاد و باردیگر غرق پرستش کودکانه پدر شد. چرا که پدرش را خیلی خیلی دوست می‌داشت. در هر حال تا وقتی تفکرت شروع به رشد نکرده بود پدر فوق العاده‌ای بود. اما به محض اینکه با او وارد بحث می‌شدی تصور می‌کردی که دیگر دوستش نداری. ولش کن حالا. من او را متهم می‌کنم که وجود متعالی من است، چنانکه آنچه بوقوع پیوست شبیه به از دست دادن ایمان بود... بله، سفینه پدر، در واقع سفینه رحم پرنده نبود بلکه بیشتر به احلیلی آهنین شباهت داشت که مسافرانش چون موشی اسپرماتازوئید در انتظار فروریختن بودند.

پنج ساعت و نیم اختلاف زمانی - در بمبئی ساعتت را سر و ته بیند تا وقت لندن را بدانی. سالها بعد، چمچا در میان احساسات تلخش باخود گفت پدرم، من او را به پشت و رو کردن زمان متهم می‌کنم.

آنها تا چه مسافتی پرواز کردند؟ پنج و نیم هزار مثل کلاغ.

یا: از هندی بودن به انگلیسی شدن، فاصله‌ای غیر قابل اندازه گیری یا: نه چندان دور، چرا که آنها از شهری بزرگ برخاستند و برکلاتشهری دیگر فرود

1- Ray Bradbury

آمدند. فاصله میان شهرها همیشه اندک است، زیرا دهاتی‌ای که صد مایل را تا شهری کوچک طی می‌کند، فضای تهی‌تر، تیره‌تر، و مهیب‌تری را می‌پیماید. و اما چنگیز چمچاوالا هنگام بلند شدن هواپیما چه کرد: در حالیکه مراقب بود پسر آنرا نبیند، دو انگشتش را در هم پیچید و شست‌هایش را دور هم گرداند.

* * *

وقتی در هتلی در چند قدمی محل قدیم درخت تالی برن^۱ مستقر شدند، چنگیز به پسرش گفت "بگیر. این مال تست." و دستش را دراز کرد. کیف چرمی سیاهی در دست داشت که در هویتش جای هیچ شک و شبهه‌ای نبود. -حالا دیگر مرد شده‌ای. بگیر.

ولی پس دادن کیف توقیف شده، با همه اسکناسهای آن یکی از دامهای کوچک چنگیز چمچاوالا بود و صلاح‌الدین در سراسر زندگی در این دامها افتاده بود. از اوان کودکی هرگاه پدرش می‌خواست او را تنبیه کند، یک بسته شکلات یا یک قوطی پنیر کرافت یا چیز کوچک دیگری برایش هدیه می‌آورد و همینکه صلاح‌الدین برای گرفتنش پیش می‌آمد، او را بغل می‌زد و با خشم و تشر می‌گفت "ای خر. هر بار یک تکه هویج کافیست تا خودت را به هچل بیاندازی هان؟"

در لندن نیز صلاح‌الدین کیف پیشکشی را گرفت و این هدیه را که نشان رسیدن به سن رشد بود پذیرفت ولی پدر گفت "حالا که برای خودت مردی شده‌ای، تا وقتی

1- محلی در لندن قدیم که در آن گناهکاران را به دار می‌آویختند. م.

در لندن هستیم مسئولیت پدر پیرت را به گردن بگیر، در این مدت صورت حسابها را تو می‌پردازی.“

ژانویه ۱۹۶۱. سالی که ولو اینکه آنرا سر و ته نگه داری، بی شباهت به ساعت تغییری نخواهد کرد. زمستان بود و صلاح‌الدین چمچاوالا در اطاق هتل می‌لرزید، ولی نه از سرما. او از وحشتی که سراپای وجودش را فرا گرفته بود برخوردار می‌لرزید. آخر گنجینه‌ی طلایش ناگهان به نفرین جادوگر مبدل شده بود. دو هفته‌ای که تا رفتن به مدرسه‌ی شبانه روزی در لندن بسر برد به کابوس خرج و دخل و حساب و کتاب مبدل شد. زیرا منظور چنگیز دقیقاً همان چیزی بود که گفته بود و در تمام طول آن مدت یک بار دست به جیب نکرد و صلاح‌الدین ناچار شد قیمت لباسهای لازم، مثل یک بارانی فاستونی آبی هشت دکمه و هفت دست پیراهن راه راه آبی و سفید مارک ”وان هوسن“ با یقه های نیمه آهاری جدا شو را که چنگیز وادارش می‌کرد هر روز بپوشد تا به دکمه یقه‌اش عادت کند، خودش بپردازد. یقه آنقدر شق بود که صلاح‌الدین احساس می‌کرد انگار کارد کندی را درست زیر سیب آدم تازه سبز شده‌اش می‌کشند. از آن گذشته ناچار بود طوری خرج کند که پول کافی برای پرداخت صورتحساب هتل و سایر چیزها باقی بماند. از اینرو چنان مشوش بود که از پدرش نخواست به سینما بروند. حتی یک فیلم. حتی فیلم ”جهنم اهالی سنت تری نی ین“ را هم ندیدند، و یا اینکه در رستوران غذا بخورند. حتی یک وعده خوراک چینی هم نخوردند و سالها بعد تنها چیزی که از نخستین دو هفته ورودش به ال - او - ان، دی - او - ان عزیز به یاد می‌آورد، اسکناس و سکه های پول خرد بود. پوند شیلینگ و پنس. وضع صلاح‌الدین مانند شاگرد چاناکیا شاه فیلسوف^۱ بود که از آن مرد بزرگ پرسید منظورش از این گفته چیست که انسان می‌تواند در جهانی که زندگی می‌کند باشد و نباشد و پاسخ شنید که کوزه‌ای را بر می‌داری و آنرا پر آب کرده از میان جماعتی که جشن

گرفته‌اند طوری حمل می‌کنی که قطره‌ای آب بر زمین نریزد زیرا در آن صورت مجازات مرگ خواهد بود. شاگرد در پایان کار قادر نبود جشن و سرور آنروز را توصیف کند زیرا همه حواسش متوجه کوزه‌ای که بروی سر حمل می‌کرد بود و چون کوری از میان مردم گذشته بود.

در آن روزها چنگیز چمچا بسیار آرام بود و ظاهراً حتی به خوردن و نوشیدن نیز التفاتی نشان نمی‌داد و هیچ کاری جز تماشای تلویزیون انجام نمی‌داد و از اینکه دائماً گوشه اطاق نشسته، چشم به تلویزیون دوخته بود شاد می‌نمود، بویژه وقتی برنامه‌ی فلینت استون ها روی پرده می‌آمد. به پسرش گفته بود " آخر این ویلما بی بی مرا پیاد نسرين می اندازد".

صلاح الدین کوشید با روزه گرفتن همراه پدر و در مدتی طولانی تر از او بلوغش را اثبات کند، اما هرگز نتوانست آنرا به آخر برساند و وقتی درد گرسنگی شدت می‌گرفت از هتل خارج می‌شد و به دکه‌ی ارزان قیمت نزدیک که جوجه سرخ شده حاضری می‌فروخت می‌رفت. جوجه های روغنی، آویخته در پشت ویترین، آهسته روی سیخ‌هایشان می‌چرخیدند. وقتی جوجه بدست وارد سالن ورودی هتل شد، احساس شرم کرد. چون مایل نبود کارکنان هتل آنرا ببینند، بناچار داخل فاسلونی هشت دکه چپاند و در حالیکه بوی گند جوجه سرخ شده از تمام هیکلش به مشام می‌رسید، با بارانی باد کرده و چهره سرخ سوار آسانسور شد و بالا رفت. با جوجه هشت دکه زیر نگاه خیره بیوه‌زنان و آسانسورچی‌ها، خشمی آشتی ناپذیر که با گذشت پیش از ربع قرن همچنان در سینه‌اش می‌سوخت، در درونش متولد شد. خشمی که احساس کودکانه پرستش پدر را همراه با احساسات مذهبی در وجودش به نابودی کشید و از وی مردی ساخت که منتهای کوشش را برای بی‌نیازی از خدا، هرگونه خدایی بکار بست. کوششی که به خواست درونی‌اش، تمایل به تبدیل شدن به

1- The Flintstones

آنچه پدرش هرگز نبود و نمی‌توانست باشد، یعنی مبدل شدن به یک انگلیسی تمام عیار، دامن می‌زد. بله یک انگلیسی. اگرچه آنچه مادرش گفته بود صحیح از آب دربیاید و درتوالت‌ها فقط کاغذ گذاشته باشند و بعد از ورزش تنها آب ولرم و چرک و صابونی برای شستشو در دسترس باشد و اگرچه مفهومی گذراندن مابقی عمر در میان درختان لخت زمستانی باشد که نومیدانه به اندک ساعت‌های نور کدر و آبکی چنگ می‌زنند. در شبهای زمستان صلاح‌الدین که تا آن زمان همیشه با ملافه می‌خوابید، زیر کوهی از پشم چون یکی از شخصیت‌های اسطوره‌ای می‌نمود که به دستور خدایان به تحمل سنگی بر روی سینه محکوم شده باشد. ولی اشکالی نداشت. در عوض انگلیسی می‌شد. ولو اینکه هم کلاسی‌ها، با شنیدن لهجه‌اش نیشخند می‌زدند و اسرارشان را به او بروز نمی‌دادند، چرا که این کنار گذاشتنها او را بیش از پیش در تصمیمش پا برجا می‌کرد. در آن هنگام بود که دست به عمل زد و ماسک‌هایی را پیدا کرد که این یاروها می‌شناختند: ماسک‌های مردمان رنگ پریده یا ماسک‌های دلچکی. تا اینکه همه را فریب داد و سرانجام او را میان خود پذیرفتند و تصور کردند که "از خودمان است." صلاح‌الدین به شیوه انسانی حساس که گوریل‌ها را تشویق و اغوا می‌کند تا او را چون عضوی در گروهشان بپذیرند، و همراه با نرمی و نوازش موز در دهانش بچپانند، آنها را فریب داد.

(بعد از اینکه کیفی را که روزی در انتهای رنگین کمان یافته بود خالی کرد و آخرین صورت‌حساب را پرداخت پدرش گفت "حالا دیدی" خودت از عهده همه کارها برآمدی. من از تو یک مرد ساختم.) "ولی چه جور مردی؟ این چیز است که پدرها هرگز نخواهند دانست. از پیش نمی‌دانند و زمانی می‌فهمند که دیگر خیلی دیر است.) تازه مدرسه را شروع کرده بود که روزی هنگام صبحانه نوعی ماهی دودی در بشقابش دید و همانطور که روی صندلی نشسته بود به آن خیره ماند. نمی‌دانست از کجای ماهی باید شروع کند. سرانجام لقمه‌ای از آنرا به دهان برد. پر از تیغ‌های ریز بود. همه

را از دهانش در آورد ولی لقمه بعدی هم همانطور بود. درسکوت رنج می کشید و همشاگردیهایش تماشایش می کردند. حتی یکی از آنها نگفت بگذار نشانت بدهم. ماهی را اینطور باید خورد. نود دقیقه طول کشید تا همه ماهی را خورد. اجازه نداشت تا پایان کار از پشت میز برخیزد. آن آخرها بدنش به لرزه در آمده بود و اگر می توانست حتما می گریست. آنوقت این فکر به ذهنش رسید که درس مهمی گرفته است. انگلستان ماهی دودی ای بود که مزه ای خاص و تیغ و استخوان فراوان داشت و کسی هرگز به وی نمی آموخت که آنرا چگونه بخورد. به این نتیجه رسید که آدم لجباز و کله خریست و قسم خورد بهمه شان نشان می دهم. "حالا می بینید." خوردن ماهی دودی اولین موفقیتش بود. نخستین گام در راه فتح انگلستان.

می گویند ویلیام فاتح با خوردن مثنی خاک فتح انگلستان را آغاز کرد.

* * *

پنج سال بعد مدرسه را ترک گفته بخانه بازگشت. در انتظار آغاز دانشگاهی در انگلستان بود. در این مدت تحول و تبدیلیش به یک ولایتی^۱ رو به پایان بود. نسرین در برابر پدر سر بسرش می گذاشت و می گفت "بین چه خوب شکایت می کند، نسبت به همه چیز انتقادهای بزرگ و اساسی دارد. می گویند بادبزنهای سقفی شل شده اند و بعید نیست هنگام خواب از آن بالا بیفتند و سراز بدنمان جدا سازند. غذاها همه چاق کننده اند. چرا بعضی خوراکیها را بی آنکه سرخ کنیم نمی پزیم. بالکن های طبقه بالا سست و خطرناک شده اند و رنگشان ورآمده. می خواهد بداند چرا به خانه بی توجهیم و به نگهداری آن نمی پردازیم. گیاهها و درختان باغ بی اندازه رشد کرده اند. بعقیده او

1- Vilayeti

ما مردمان جنگلی هستیم. وتازه فیلم‌هایمان هم بی اندازه خشن و بی نزاکت است و او از آنها خوشش نمی‌آید و آنقدر درد ومرض زیاد است که آدم جرات نمی‌کند آب شیر را بخورد. خدای من. واقعا او را طور دیگری بار آورده‌اند شوهرجان. صالو کوچولوی ما از انگلستان برگشته و اینقدر خوب صحبت می‌کند و آقا شده است.“ در پایان غروب روی چمن‌ها گام بر می‌داشتند و خورشید را تماشا می‌کردند که در دریا فرو می‌رفت. گاه زیر درختان پرسه می‌زدند. درختانی به هیبت مار و یا چون مردان ریشو. صلاح‌الدین (که به پیروی از مد انگلیس حالا خودش را صل‌دین می‌نامید، ولی نام خانوادگی‌اش همچنان چمچاوالا بود، تا اینکه مدتی بعد، یک کارگذار تئاتر بخاطر مصالح تجارتمی آنرا کوتاه کرد)، نام بسیاری از آنها را فرا گرفته بود: درخت جک، بانیان، جاکاراندا، شعله جنگل و چنار، بوته‌های کوچک ”چھویی مویی“ یا دستم نزن پای درخت زندگی‌اش، درخت گردویی که چنگیز بدست خود روز تولد پسرش کاشه بود، روئیده بودند. پدر و پسر پای درخت تولد دست و پایشان را گم کرده بودند و برای شوخی‌های ملایم نسرین پاسخ مناسبی نمی‌یافتند. صل‌دین با این تصور غم انگیز درگیر بود که باغ قبل از اینکه نام درختان را بداند، جای بهتری بود و چیزی گم شده بود که او هرگز نمی‌توانست بازش یابد. و چنگیز چمچا دریافت که دیگر نمی‌تواند در چشمان پسر بنگرد. چرا که تلخی آن نگاه چنان دلسردش می‌کرد که گویی قلبش به تکه یخی بدل می‌شد. وقتی از کنار درخت گردوی هجده ساله که گاه در دوران دراز دوری‌شان تصور کرده بود روح تنها پسرش در آن جاریست گذشت و آغاز سخن کرد، واژه‌ها نامناسب از کار درآمد و از وی تصویری سرد و جدی ارائه داد. یعنی درست تصویر آن گونه مردی که هرگز نمی‌خواست باشد و می‌ترسید سرانجام تبدیل شدنش به چنان مردی اجتناب ناپذیر گردد. خطاب به نسرین غریب ”به پسرت بگو اگر برای این به خارج رفته که تحقیر خانواده‌اش را یاد بگیرد، بناچار خانواده‌اش هم احساسی جز اینکه او را خوار بشمارد ندارد. مگر فکر می‌کنند کیست؟

از آن بانجاندارم‌های بزرگ^۱؟ آیا سرنوشت من اینست که پسرم را از دست بدهم و بجایش موجودی عجیب و غریب نصیبم شود؟“

اما صلبدین به پیرمرد پاسخ داد ”پدر عزیز، من هرچه هستم مدیون توام.“
این آخرین گفتگوی خانوادگی بود. هردو در سراسرتابستان کماکان رنجیده خاطر بودند و تلاشهای نسرین برای وساطت بیهوده بود. عزیزم تو باید از پدرت معذرت بخواهی. بیچاره مدام رنج می‌کشد اما غرورش اجازه نمی‌دهد ترا در آغوش بکشد و آشتی کند. حتی نه‌اش کاستوریا و شوهرش والابه^۲ پیر وساطت کردند. ولی نه پدر به سازش تن می‌داد، نه پسر. کاستوریا به نسرین گفت ”مشکل اینجاست که طبیعت هردوشان یکی‌ست. بابا و پسر جنسشان عین هم است.“

در ماه سپتامبر، هنگامیکه جنگ با پاکستان آغاز شد، نسرین با نوعی جسارت اعلام کرد میهمانی‌های جمعه شب‌ها را کماکان برگزار خواهد کرد. و توضیح داد ”برای اینکه نشان بدهیم هنوز هندوها و مسلمانها، توان دوستی هم دارند و فقط به دشمنی نمی‌پردازند.“ چنگیز برقی در چشمان همسرش دید و از مباحثه خودداری کرد و در عوض به خدمتکاران گفت بر همه پنجره‌ها پرده‌های ضخیم نصب کنند که در ساعات خاموشی اجباری شهر از آن استفاده کنند. آنشب صلبدین چمچاوالا برای آخرین بار در نقش قدیمی‌اش دربائی ظاهر شد. وی کت انگلیسی مخصوص میهمانی‌های شب را پوشید و هنگامیکه میهمانان رسیدند - همان میهمانان قدیمی که گرد نقره‌ای زمان بر سرورویشان نشسته بود ولی جز این تفاوتی با گذشته نداشتند- همان نوازشها و بوسه‌های گذشته را توام با احساس دل‌تنگی برای قدیم‌ها، با جوانی‌اش را تبرک کردند. آنها می‌گفتند ببینید چقدر بزرگ شده. چه پسر نازنینی. چه بگویم. همه در تلاش پنهان داشتن هراس جنگ بودند. رادیو گفته بود ”خطر حملات هوایی وجود

1- A grand Panjandrum

2- Vallabh

دارد“ و وقتی به موهای صلدین دست می کشیدند دستشان اندکی می لرزید و یا نوازششان آمیخته به خشونت بود.

صدای آژیر دیروقت بلند شد و میهمانان در جستجوی پناهگاه در زیر تختخوابها، قفسه ها و جاهای دیگر پنهان شدند. نسرین چمچاوالا که ساری طرح روزنامه ای بتن داشت خود را کنار میز مملو از خوراکیهای گوناگون تنها یافت و درحالیکه وانمود می کرد اتفاق خاصی نیافتاده است، قطعه ای ماهی به دهان گذاشت و کوشید با حضور خود در کنار میز به میهمانان اطمینانی دوباره ببخشد. اینطور بود که وقتی استخوان ماهی ای که سرانجام سبب مرگش شد در گلویش گیر کرده، هیچکس آنجا نبود تا بدادش برسد. میهمانان هر یک در گوشه و کناری با چشمان بسته غوز کرده بودند. حتی صلدین فاتح ماهی دودی، صلدین از انگلیس برگشته متفرعن نیز دست و پایش را گم کرده بود. نسرین چمچا به زمین افتاد، نفس زنان بر خود پیچید و مرد. و وقتی صدای مجدد آژیری رفع خطر را اعلام کرد، میهمانان که گوسفند وار بازگشتند، میزبان خود را در میان اطاق ناهارخوری مرده یافتند. به نقل شایعاتی که در بمبئی جریان یافت، ملائکه مرگ یا کالی پی لی کالاس^۱، او را رسوده بود. در واقع نسرین بی هیچ دلیلی برای همیشه از دست رفته بود.

* * *

هنوز یکسال از مرگ نسرین چمچاوالا در اثر ناتوانی در غلبه بر استخوان ماهی به شیوه پسرش که در خارج درس خوانده بود، نگذشته بود که چنگیز بی آنکه قبلا کلمه ای بر زبان آورده، یا هشدار داده باشد بار دیگر ازدواج کرد. صلدین در کالج

انگلیسی نامه‌ای دریافت کرد که پدرش با سبک نگارش عاری از آب و تاب همیشگی، سبکی که در شرف منسوخ شدن بود و چنگیز همیشه در نامه نگاری بکار می برد، به او فرمان داده بود شاد باشد. نوشته بود "شادی کن زیرا آنچه از دست رفته بود باز آمده." هنگامیکه صلبدین دریافت مادر خوانده جدیدش نیز سرین نام دارد، یکباره به سرش زد و نامه‌ای ظالمانه و خشمگین به پدر نوشت. خشونت نامه بگونه‌ای بود که تنها میان پدرها و پسرها یافت می شود و با آنچه میان مادران و دختران میگذرد از این جنبه تفاوت دارد که امکان مشت زدن و آرواره خرد کردن در پس آن پنهان است. چنگیز بلافاصله نامه‌ای در پاسخ نوشت نامه‌ای کوتاه که از چهار خط ناسزاهای قدیمی اوباش، نکبت، سانسورچی، رذل، حقیر، مادرچنده و دغل تشکیل شده بود. "لطفا کلیه روابط خانوادگی برای همیشه باطل اعلام میشود." و در پایان آمده بود که "مسئول نتایج این امر سرکار عالی هستید."

پس از یکسال سکوت، صلبدین نامه دیگری حاکی از بخشودگی دریافت کرد که تحمل آن برایش از نامه تهدیدآمیز و طردکننده قبلی ناگوارتر بود. چنگیز چمچا والا درددل کرده بود که "پسر جان، وقتی پدر شدی لحظاتی را تجربه خواهی کرد که - آه - خیلی شیرین است انسان از فرط علاقه بچه نازنین را روی زانویش می نشاند و نوازش می کند و ناگهان، بی هیچ هشدار آبی موجود عزیز- می توانم با صراحت بگویم؟ آدم را خیس می کند. شاید یک آن خشم انسان را فرا بگیرد، اما بلافاصله، بهمان سرعتی که پدیدار شده بود از میان می رود. زیرا مگر ما بزرگسالان نمی فهمیم که کودک مقصر نیست؟ او که از این عمل خود آگاهی ندارد."

صلبدین که از مقایسه خود با یک کودک شاشو سخت رنجیده بود کوشید سکوتی ظاهرا بزرگ منشانه را حفظ کند. او قبل از پایان تحصیلاتش پاسپورت انگلیسی گرفته بود، زیرا در آن هنگام هنوز سخت گیریهای قانونی آغاز نشده بود.

از اینرو در یادداشتی کوتاه به چنگیز خیر داد قصد دارد در لندن اقامت کند و به جستجوی کار هنرپیشگی برآید. پاسخ چنگیز چمچا را با پست اکسپرس دریافت کرد "بهرت است یکبارگی یک ژینگولوی تمام عیار بشوی. بنظر من شیطان به جلدت رفته و افکارت را بکلی تغییر داده. تو که اینهمه از ما گرفته‌ای، تصور نمی‌کنی چیزی مدیون باشی؟ آیا به کشورت، به خاطره مادر عزیزت و یا به ذهن و روح خودت مدیون نیستی؟ آیا می‌خواهی همه زندگی‌ات را به فر دادن و خودآرایی زیر چراغهای پر نور بگذرانی و زنان موطلابی را زیر نگاه خیره‌غریبه‌هایی که برای تماشای اعمال ننگ‌آلودت پول داده اند، در آغوش بگیری؟ تو پسر من نیستی، بلکه یک غول، هوش، یا شیطانی جهنمی هستی. می‌خواهد هنرپیشه بشود! بگو بینم جواب دوستانم را چه بدهم؟"

و در زیر امضاء یادداشت رفت انگیز زیر را که حاکی از کج خلقی‌اش بود افزوده بود:

"حالا که جن ملعون خودت را یافته‌ای، خیال به ارث بردن چراغ جادو را فراموش کن."

* * *

از آن پس چنگیز چمچاوالا گاه بگاه برای پسرش نامه می‌نوشت و مسئله شیاطین و جن زدگی را یادآوری می‌کرد. می‌نوشت "مردی که با خود صادق نباشد تبدیل به دروغی دوبا می‌شود و چنین حیواناتی بهترین آثار شیطانند." و یا با لحنی احساساتی می‌نوشت "پسر من روح ترا صحیح و سالم در درخت گردو نگه داشته‌ام و شیطان

تنها در جسمت حلول کرده‌است. پس هروقت از شرش خلاص شدی بخانه باز گردد و روح ابدی‌ات را که در باغ رشد می‌کند، بازیاب.“
دستخط نامه‌ها در طول این سالها تغییر کرده بود. خط پدرش که در گذشته آراسته و حاکی از اعتماد بود و به آسانی بازشناخته می‌شد، باریکتر و بی‌آرایش‌تر شده و به سادگی و پاکی گرائیده بود.

سرانجام دیگر نامه‌ای نیامد و صلبدین شنید که پدرش بیش از پیش جذب ماورا الطبیعه شده و این کشش چنان شدت یافته که گوشه‌ عزلت گزیده است. شاید به این خاطر که از دنیایی که هر آن شیاطین قادر بودند پسرش را بر بایند بگریزد، زیرا در چنین دنیایی مومنین مکان امنی نمی‌یابند.

دگرگونی پدر علی رغم دوری سبب تشویش صلبدین گشته بود. والدینش به شیوه ملایم و بی‌حال اهالی بمبئی مسلمان بودند و صلاح الدین در کودکی پدرش چنگیز را از هر الهی بیشتر شبیه خدا می‌دید. از اینرو قبول این که پدر، آن رب‌النوع کفرآلود (هرچند اکنون دیگر جذبه‌ای نداشت)، در این سن پیری زانو بر زمین می‌زند و رو به مکه کمر خم می‌کند، برای پسر بی‌خدایش سخت و ناگوار بود.

با خود گفت ”تقصیر آن جادوگر است“. و درحالی‌که می‌خواست بیانش موثر باشد با همان زبان جن و پری که پدرش بکار می‌برد می‌افزود ”نسرین شماره دو، آیا این منم که اسیر شیطان شده‌ام و جن در جسمم حلول کرده؟ من که دستختم تغییر نکرده.“

دیگر نامه‌ای نیامد. سالها گذشت و سپس صلبدین چمچا، هنرپیشه خود ساخته، همراه با گروه تئاتری ”بازیگران پروسر پرو“ به بمبئی بازگشت تا در نمایشنامه ”بانوی میلیونر“ اثر جرج برنادو شاو، نقش دکتر هندی را بازی کند. روی صحنه صدایش را با نیازهای نقشش تطبیق می‌داد، ولی خارج از تئاتر، آن شیوه سخن گفتن و آن لهجه‌ای را که مدت‌ها پیش به‌دور انداخته و تغییر داده بود، آن حروف صدادار و بی‌صدا بار دیگر از